

بوستان سعدی / باب اول در عدل و تدبیر و رای / بخش ۱۳ - حکایت در معنی رحمت با ناتوانان در حال توانایی

که یاران فراموش کردند عشق	چُنان قحط سالی شد اندر دمشق
که لب تر نکردند، زرع و نخیل	چُنان آسمان بر زمین شد بخیل
نماند آب، جز آبِ چَشمِ یتیم	بخشکید سرچشمه‌های قدیم
اگر برشدی دودی از روزنی	نبودی بجز آه بیوه‌زنی
قوی‌بازوان سُست و در مانده سخت	چو درویش، بی‌برگ دیدم درخت
ملخ بوستان خورده، مردم ملخ	نه در کوه سبزی، نه در باغ شَخ
از او مانده بر استخوان، پوستی	در آن حال، پیش آمدم دوستی
خداوندِ جاه و زر و مال بود	وگرچه به مُکنت قوی‌حال بود
چه در ماندگی پیشت آمد؟ بگوی	بدو گفتم: ای یارِ پاکیزه‌خوی
چو دانی و بررسی سواست	بر آشفتم بر من که عقلت کجاست؟
مشقت به حد نهایت رسید؟	نبینی که سختی به‌غایت رسید؟
نه بر می‌رود دود فریادخوان	نه باران همی آید از آسمان
کُشد زهر، جایی که تریاک نیست	بدو گفتم: آخر تو را باک نیست
تو را هست، بط‌را ز طوفان چه باک؟	گر از نیستی، دیگری شد هلاک
نگه کردنِ عاقل اندر سفیه	نگه کرد، رنجیده در من فقیه
نیاساید و دوستانش غریق	که مرد ارچه بر ساحل است، ای رفیق
غم بینوایان رخم زرد کرد	من از بی‌نوایی نیم روی زرد
نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش	نخواهد که ببند خردمند، ریش
که ریشی ببینم، بلرزد تنم	یکی اول از تندرستان منم
که باشد به پهلوی رنجور سست	مُنَعَص بود عیش آن تندرست
به کام‌اندرم، لقمه زهرست و درد	چو بینم که درویش مسکین نخرد
کجا ماندش عیش در بوستان؟	یکی را به‌زندان، درش دوستان